THE HEROES OF OLYMPUS

BOOK FOUR

THE HOUSE OF HADES

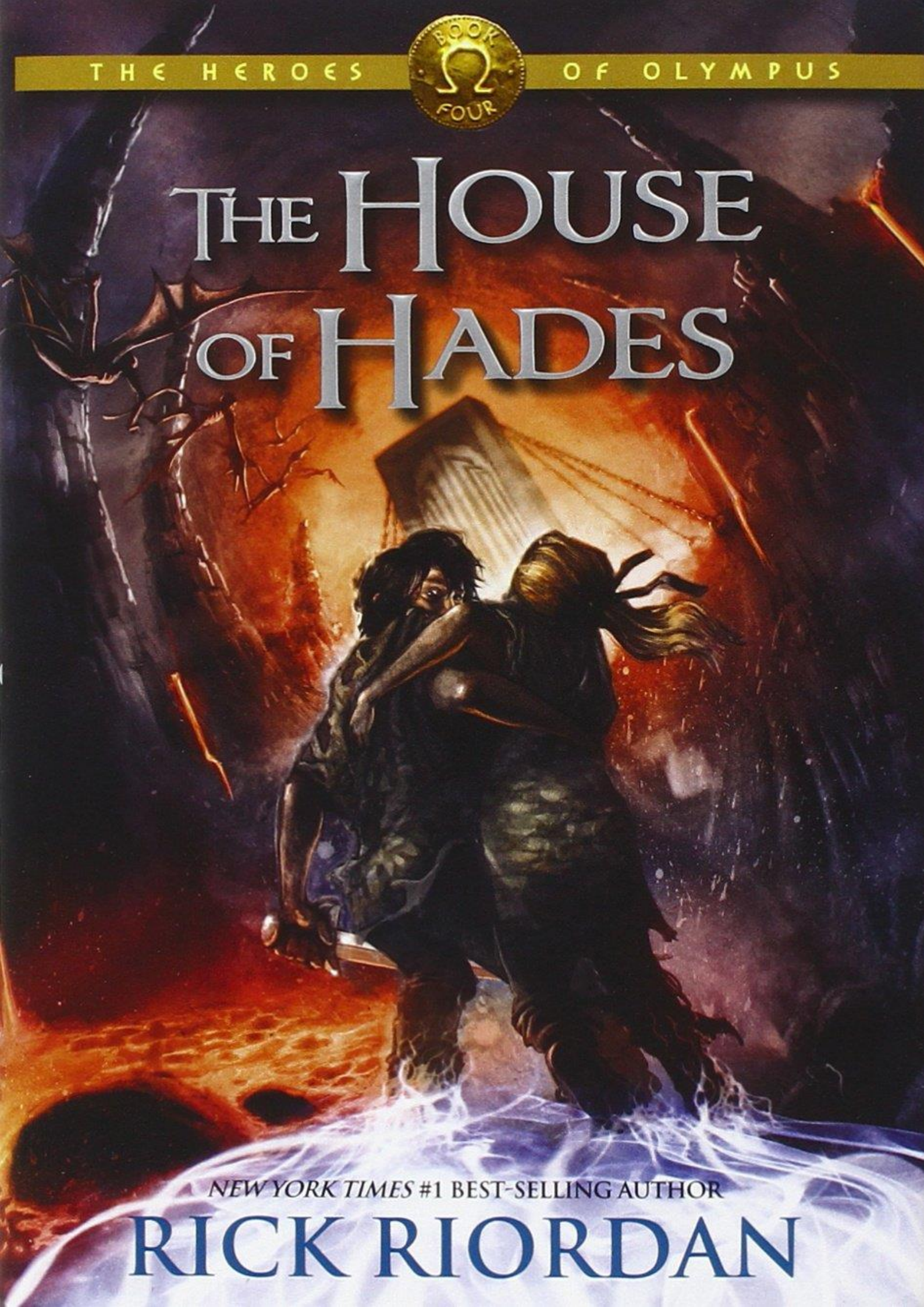

NEW YORK TIMES #1 BEST-SELLING AUTHOR

RICK RIORDAN

قهرمانان المپ

جلد چهارم

خانه‌ی هادس

نویسنده: ریک ریوردان

مدیر پروژه: Eyad Saí

کاری از وبگاه ادبی هزارتو

صفحه آرا: R.A.AVENGER

کلیه حقوق این اثر متعلق به وبگاه ادبی هزارتو می‌باشد.
در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ خود، از شما حمایت می‌شود.

LII

لئو

مترجم: Phoenix

ویراستار: Phoenix

لئو فکر کرد قبل از این سرش شلوغ بوده.

وقتی کالیپسو ذهنش را به چیزی معطوف می‌کرد، به یک ماشین تبدیل می‌شد. در طولِ یک روز کالیپسو وسایل کافی برای سفری یک هفته‌ای را مهیا کرده بود، غذا، فلاسک‌های آب و داروهای گیاهی از باغ خودش.

او یک بادبان که به اندازه‌ای بزرگ بود که برای یک کشتیِ تفریحیِ کوچک مناسب باشد بافت و طنابِ کافی برای دکل و تجهیزات کشتی درست کرد.

کالیپسو آن‌قدر کار انجام داده بود که روز دوم از لئو پرسید که آیا برای پروژه‌اش به هیچ کمکی نیاز دارد.

لئو نگاهش را از صفحه مداری که کم‌کم در حال تشکیل شدن بود گرفت و به بالا نگاه کرد. «اگه بهتر نمی شناختمت فکر میکردم که خلاص شدن از دست من مضطربت کرده»

کالیپسو اعتراف کرد. «اون یه سوده.»

او مناسب کار لباس پوشیده بود، یک شلوار جین و یک تی‌شرت کثیف و نامرتب ◌ سفید. وقتی که لئو از او راجع به تغییر لباس‌هایش پرسیده بود، ادعا کرده بود که بعد از درست کردن تعدادی از این لباس‌ها برای لئو، پی برده که چقدر به درد بخور هستند. با آن جینِ آبی که کالیپسو پوشیده بود، خیلی شبیه یک الهه به نظر نمی‌رسید. تی‌شرتش با گیاه و

لکه‌های چرک پوشیده شده بود، انگاری که از وسط گایایِ چرخان رد شده باشد. پاهایش برهنه بود. موهای به رنگِ دارچینش پشت سرش بسته؛ که باعث می‌شد چشمان بادومیِ او بزرگ تر و مبهوت‌کننده تر به نظر برسند. دستانش در اثر کار با طناب کبره بسته و تاول زده بودند.

با نگاه کردن به او، لئو در دلش کششی را حس می‌کرد که نمی‌توانست توضیحش دهد.

کالیپسو پرسید: «خب؟»

- چی خب؟

با سر به مدارها اشاره کرد «خب میتونم کمکت کنم؟ اوضاع چطور پیش میره؟»

- اوه، آه، خوبه. به گمونم. اگه بتونم اینو به قایق سیم کشی کنم، باید بتونم به سمت دنیا هدایتش کنم.

- حالا تمام چیزی که نیاز داری یه قایقه...

لئو تلاش کرد احساساتش را از صورتش بخواند. مطمئن نبود که او از اینکه لئو هنوز آنجاست عصبی است، یا حسرت می‌خورد بابت اینکه خودش هم از آنجا نمی‌رود. سپس به تمام وسایلی که کالیپسو مهیا کرده بود نگاه کرد، به راحتی برای دو نفر و آن هم برای چند روزشان کافی بود.

لئو با مکث گفت: «چیزی که گایا گفت ... راجع به رفتن تو از این جزیره. میخوای امتحانش کنی؟»

کالیپسو اخم کرد. «منظورت چیه؟»

- خب من نمیگم قراره تمام طولِ راه همراه تو بودن خوش بگذره، همیشه در حال شکایت کردن و چشم غره رفتن به منی واینجور چیزا؛ اما فکر کنم بتونم تحملش کنم. اگه تو بخوای امتحان کنی.

صورت کالیپسو کمی از هم باز شد.

زیر لب گفت: «چه شرافتمندانه.» «ولی نه لئو. اگه سعی کنم همراهت بیام همون شانس کوچیکی هم که برای ترک اینجا داری از بین میره. خدایان برای اینجا نگه داشتنِ من یه جادوی باستانی رو جزیره گذاشتن. یه قهرمان میتونه اینجا رو ترک کنه. من نمیتونم. مهم ترین چیز آزاد کردن توئه تا بتونی جلویِ گایا رو بگیری.» به سرعت اضافه کرد: «نه این که اهمیت بدم چی به سر تو میاد، اما سرنوشت دنیا در خطره.»

لئو پرسید: «خب چرا باید به اون اهمیت بدی؟ منظورم اینه که بعد از دور بودن از دنیا برای این همه مدت؟»

کالیپسو ابروهایش را بالا داد، مانند اینکه شگفت‌زده شده که لئو یک سؤال منطقی پرسیده.

- گمونم خوشم نمیاد بهم بگن باید چیکار کنم، چه توسط گایا چه هر کسِ دیگه. با وجودی که گاهی اوقات از خدایان متنفر میشم، طی ِ سه هزار سال گذشته به این نتیجه رسیدم که اونا از تایتان‌ها بهترن، اونا قطعاً از غول‌ها بهترن. حداقل خدایان تماسشون رو حفظ کردن. هرمس همیشه با من مهربون بوده؛ و پدر تو، هفاستوس، چند بار به دیدنم اومده. شخص خوبیه.

کالیپسو در دنیای دیگری سیر می‌کرد، لئو نمی‌دانست از حرف‌هایش باید چه برداشتی بکند. به نظر می‌رسید که دارد ارزش لئو را سبک سنگین می‌کند نه ارزشِ پدرش را.

کالیپسو به او نزدیک شد و دهانش را بست. لئو متوجه نشده بود که دهانش باز مانده.

- حالا، چطوری میتونم کمکت کنم؟

«اوه.» لئو سرش را پایین انداخت و به پروژه‌اش خیره شد، اما وقتی شروع به صحبت کرد، ناخودآگاه ایده‌ای از دهانش پرید که از زمانی که کالیپسو لباس‌های جدیدش را ساخته بود در حال شکل‌گیری در ذهنش بود. «میدونی اون پارچه ی ضد حریق بود؟ فکر میکنی بتونی برای من یه کیسه ی کوچیک از اون جنس درست کنی؟»

لئو ابعاد مورد نظرش را توصیف کرد. کالیپسو با بی‌حوصلگی دستش را تکان داد. «فقط چند دقیقه وقت میبره. تو جستجوت بهت کمک میکنه؟»

- آره. ممکنه یه زندگی رو نجات بده؛ و آم، میشه یه تیکه کریستال از غارت برام جدا کنی؟ زیاد نمیخوام.

کالیپسو اخم کرد. «درخواست عجیبیه.»

- دلم رو شاد کن.

- خیلی خب. انجام شده حسابش کن. امشب بعد از اینکه اتاق بافندگیم رو تمیز کردم کیسه‌ی ضد حریق رو درست میکنم؛ اما الان که دستام کثیفه چه کاری هست که بتونم انجام بدم؟

کالیپسو انگشتان کثیف و کبره بسته‌اش را بالا گرفت. لئو نمی‌توانست جلوی این فکر را که هیچ‌چیز جذاب تر از دختری که کثیف شدن دستانش برایش اهمیتی ندارد نیست بگیرد. ولی البته که آن یک اظهارنظر کلی بود. شامل حال کالیپسو نمی‌شد. واضح بود.

لئو گفت: «خب، میتونی ورقه های برنز بیشتری رو خم کنی. ولی خب اون کار یه جورایی تخصصی...»

کالیپسو لئو را هل داد و کنارش روی نیمکت نشست و شروع به کار کرد، دستانش سریع تر از چیزی که لئو می‌توانست سیم‌های برنزی را به هم می‌پیچیدند.

کالیپسو گفت: «دقیقا مثل بافندگی، اونقدرا هم سخت نیست.»

- هاه، خب، اگه یه زمانی تونستی از این جزیره بیرون بزنی و به یه کار نیاز داشتی منو خبر کن. خیلی دست و پا چلفتی نیستی.

کالیپسو نیشخند زد. «کار، ا؟ چیز درست کردن تو کوره ی تو؟»

- نه میتونیم فروشگاه خودمون رو افتتاح کنیم.

لئو از حرفی که زد شگفت‌زده شد. افتتاح یک فروشگاه ماشین‌آلات همیشه یکی از رویاهایش بود، اما هرگز با کسی راجع به آن صحبت نکرده بود.

لئو ادامه داد: «گاراژ لئو و کالیپسو: تعمیراتِ اتوماتیک و هیولاهای مکانیکی.»

کالیپسو پیشنهاد کرد: «سبزیجات و میوه های تازه.»

- شربت سیب و تاس کباب، ما حتی میتونیم ترتیب یه برنامه ی سرگرم کننده رو بدیم. تو میتونی آواز بخونی و من، خب، میتونم تصادفی آتیش بگیرم.

کالیپسو خندید، با یک صدای صاف و شاد که باعث شد قلب لئو تندتر بتپد.

لئو گفت: «میبینی، من با مزه ام.»

کالیپسو موفق شد لبخندش را از بین ببرد. «تو بامزه نیستی. حالا برگرد سرکار وگرنه هیچ شربت سیب و تاس کبابی در کار نیست.»

- بله خانم.

آن‌ها بقیه‌ی عصر را به کار کردن در سکوت و در کنار یکدیگر گذراندند.

دو شب بعد، کار سکانِ هدایت تمام شده بود.

لئو و کالیپسو کنار ساحل نشستند، نزدیک جایی که لئو میز شام را خراب کرده بود و باهم شام خوردند. ماه کامل بود و امواج دریا را نقره‌ای نشان می‌داد. آتشی که روشن کرده بودند جرقه‌های نارنجی به آسمان می‌فرستاد. کالیپسو یک پیراهن تمیز سفید را با شلوار جینش پوشیده بود که ظاهراً تصمیم گرفته بود در آن زندگی کند.

پشت سرشان روی تپه‌های شنی، وسایل با دقت بسته‌بندی شده و آماده بودند.

کالیپسو گفت: «تمام چیزی که الان نیاز داریم یه قایقه.»

لئو سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، سعی کرد زیاد به کلمه‌ی ما توجه نکند. کالیپسو موضوع را روشن کرده بود او همراهش نمی‌آمد.

لئو گفت: «میتونم از فردا شروع کنم از چوب تخته بسازم، بعد چند روز تخته ی کافی داریم که باهاش یه بدنه ی کوچیک واسه قایق بسازم.»

کالیپسو گفت: «تو قبلا یه کشتی ساختی، آرگو ۲.»

لئو با سر تأیید کرد. او به تمام ماه‌هایی که صرف ساختن آرگو ۲ کرده بود فکر کرد. یک جورهایی می‌توانست بگوید ساختن یک قایق برای ترک اوجیجیا کار سخت تری به نظر می‌آمد.

«خب چقدر مونده به رفتنت؟» تن صدای کالیپسو آرام بود، اما به چشمانش نگاه نکرد.

«آه، مطمئن نیستم. یه هفته ی دیگه؟» به دلایلی، گفتن آن باعث شد لئو کمتر احساس آشفتگی بکند. وقتی تازه به جزیره رسیده بود، نمی‌توانست برای ترک کردن آنجا صبر کند. حالا، او خوشحال بود که چند روز بیشتر وقت دارد. عجیب بود.

کالیپسو دستانش را روی صفحه مدار کامل شده کشید. «ساختن این خیلی طول کشید.»

- با عجله کردن نمیتونی به چیزای عالی برسی.

گوشه‌ی دهان کالیپسو با یک لبخند کش آمد. «درسته، اما کار میکنه؟»

- بیرون رفتن، مشکلی نداره؛ اما برای برگشتن من به فستوس و ...

- چی؟

لئو چشمک زد. «فستوس. اژدهای برنزیم. وقتی فهمیدم چطوری بازسازیش کنم، اون وقت...»

- راجع به فستوس با من صحبت کردی، اما منظورت چیه از برگشتن؟

لئو عصبی لبخند زد. «خب ... برگشتن به اینجا، آه، من مطمئنم که اینو گفتم.»

- تو ابدا نباید گفته باشی.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«من این جا ولت نمیکنم ! بعد از این همه کمک و کارایی که برام انجام دادی؟ البته که برمیگردم. وقتی که فستوس رو بازسازی کردم، توانایی داشتن یه سیستم هدایت ارتقا یافته رو پیدا میکنه. یه اسطرلابی هم هست که من، آه ...» لئو ساکت شد، تصمیم گرفت به این که اسطرلاب توسط یکی از معشوق‌های دیرین کالیپسو ساخته‌شده اشاره‌ای نکند. «... که تو بولاونیا پیداش کردم. به هر حال فکر کنم با ان کریستالی که بهم دادی...»

کالیپسو پافشاری کرد: «تو نمیتونی برگردی.»

توی دلش خالی شد. «چون بهم خوش آمد گویی گفته نمیشه؟»

- چون نمیتونی. غیر ممکنه. هیچ مردی برای بار دوم اوجیجیا رو پیدا نمیکنه. این قانونشه.

لئو چشمانش را در حدقه چرخاند. «آره، خب، شاید توجه کرده باشی که من تو پیروی کردن از قانونا خوب عمل نمیکنم. من با اژدهام اینجا برمیگردم. هر جایی که خواستی میبرمت. فقط اینجوریه که منصفانست.»

«منصفانه ...» صدای کالیپسو به سختی قابل شنیدن بود.

چشمانش در نور آتش خیلی غمگین به نظر می‌رسیدند، لئو نمی‌توانست این را تحمل کند. آیا فکر می‌کرد لئو به او دروغ می‌گوید فقط برای اینکه حالش را بهتر کند؟ او تصمیمش برای بازگشت و آزاد کردن کالیپسو از این جزیره را یک موضوع قطعی و تمام‌شده حساب می‌کرد. چطور می‌توانست این کار را نکند؟

- تو که واقعا فکر نکردی قراره تعمیرگاه اتوماتیک لئو و کالیپسو رو بدون کالیپسو افتتاح کنم؟ من نمیتونم شربت سیب و تاس کباب درست کنم و مطمئنم که نمیتونم آواز بخونم.

کالیپسو به شن‌ها خیره شد.

لئو گفت: «خب، به هر حال من فردا بریدن الوار ها رو شروع میکنم؛ و بعد از چند روز ...»

لئو به سطح آب نگاه کرد. چیزی روی امواج بالا و پایین می‌رفت. با ناباوری کلک بزرگ چوبی را تماشا کرد که روی امواج شناور بود، روی شن‌ها لغزید و کنار ساحل متوقف شد.

لئو مبهوت تر از آنی بود که حرکت کند، اما کالیپسو از جایش جهید. با سرعت کناره‌ی ساحل را طی کرد، چند کیسه‌ی حاوی وسایل را گرفت و درون کلک انداخت. «عجله کن ! من نمیدونم تا کی اینجا میمونه !»

«اما ...» لئو ایستاد. احساس می‌کرد پاهایش سنگی شده‌اند. او به تازگی خودش را متقاعد کرده بود که یک هفته‌ی دیگه در اوجیجیا می‌ماند. حالا او حتی وقت کافی نداشت که شامش را تمام کند. «... اون کلک جادوییه؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

«اه !» کالیپسو داد زد: «ممکنه کار کنه و تو رو به جایی که می‌خوای ببره؛ اما ما نمی‌تونیم مطمئن باشیم. واضحه که جادویِ جزیره ناپایداره. تو باید ابزارت رو راه بندازی و ازشون برای هدایت کردن استفاده کنی.»

کالیپسو سکان را قاپید و به سمت کلک دوید که لئو را هم به حرکت وا داشت. او به کالیپسو کمک کرد سکان را به کلک وصل کند و سیم‌ها را به تیغه‌ی سکان کوچکی که در عقب کلک بود برساند. کلک دکل داشت، در نتیجه لئو و کالیپسو بادبان‌ها را بالا راندن و شروع به برپا کردنشان کردند.

آن‌ها در کنار هم و در هماهنگی کامل باهم کار می‌کردند. حتی در میان ساکنان کمپ هفاستوس، لئو هرگز با کسی که به اندازه‌ی این دختر باغبانِ فناناپذیر هماهنگ باشد کار نکرده بود. در یک چشم به هم زدن، آن‌ها بادبان‌ها را افراشته و تمام وسایل را به درون کلک منتقل کرده بودند. لئو دکمه‌ی گویِ ارشمیدس را فشرد، یک دعا به درگاه پدرش، هفاستوس زمزمه کرد و سکانِ برنز آسمانی وزوز کنان زنده شد.

تجهیزات کشتی سر جایشان محکم شدند. بادبان‌ها چرخیدند. کلک از میان شن‌ها عبور کرد و تلاش کرد که به امواج برسد.

کالیپسو گفت: «برو.»

لئو چرخید. کالیپسو آن‌قدر به او نزدیک بود که نمی‌توانست تحملش کند. او بویی شبیه دارچین و دودِ چوب داشت و لئو فکر کرد که هرگز دوباره چنین بوی ِخوبی به مشامش نمی‌رسد.

- اون کلک بالاخره اینجا رسید.

کالیپسو با خشم بازدمش را بیرون داد. چشمانش ممکن بود قرمز شده باشند، اما تشخیصش زیر نور ماه سخت بود. «تازه متوجه شدی؟»

- اما اگه اون فقط برای کسایی که ازشون خوشت میاد ظاهر میشه...

- سعی نکن شانست رو امتحان کنی، لئو والدز. من هنوزم ازت متنفرم.

- باشه.

- و تو اینجا برنمیگردی. پس هیچ قولِ الکی ای به من نده.

- یه قولِ واقعی چطور؟ چون من کاملا...

کالیپسو صورتش را گرفت و او را بوسید که به طور موثری باعث شد لئو خفه شود.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

با وجود تمام دلقک‌بازی‌ها و تیک زدن‌هایش. لئو هرگز قبل از این یک دختر را نبوسیده بود. خب، بوسه‌های خواهرانه‌ی پایپر روی گونه‌هایش بود، اما آن‌ها حساب نبودند. این یکی یک بوسه ی واقعی بود. اگر لئو در مغزش چرخ دنده و سیم داشت، همه ی آن‌ها دچار اتصال کوتاه می‌شدند.

کالیپسو او را به عقب هل داد. «این اتفاق نیفتاد.»

«باشه.» صدای لئو یک اکتاو بالاتر از حالت معمول بود.

- از اینجا برو.

- باشه.

کالیپسو چرخید، با خشم اشک‌هایش را پاک می‌کرد و با شتاب به سویِ ساحل می‌رفت، باد موهایش را آشفته کرده بود.

لئو خواست او را صدا بزند، اما بادبان‌ها نیروی کامل باد را گرفتند و کلک ساحل را ترک کرد. او تلاش کرد که سکان هدایت را تنظیم کند. زمانی که به عقب نگاه کرد، جزیره‌ی اوجیجیا خط تیره‌ای بود در دوردست، آتشی که درست کرده بودند مانند یک قلب نارنجیِ کوچک می‌تپید.

لب‌هایش هنوز سوزش داشتند.

به خودش گفت. اون اتفاق نیفتاد. من نمی‌تونم عاشق یه دختر فناناپذیر باشم. اون قطعاً نمی‌تونه عاشق من باشه. امکان نداره.

در این حین که کلک روی آب می‌لغزید و او را به دنیای فناپذیر برمیگرداند، لئو یکی از خط‌های پیشگویی را بهتر درک کرد_ پیمانی برای نگه‌داشتن تا آخرین نفس.

لئو متوجه بود که پیمان‌ها چقدر می‌توانستند خطرناک باشند؛ اما اهمیتی نمی‌داد.

به بادِ شبانه گفت: «من به خاطر تو برمیگردم کالیپسو، به رودخونه ی استیکس قسم میخورم.»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

LIII

آنابث

مترجم: پرنیان

ویراستار: Phoenix

آنابث هیچ‌گاه از تاریکی نترسیده بود.

اما معمولاً تاریکی ۴۰ پا درازا نداشت. تاریکی بال‌های سیاه، شلاقی ساخته‌شده از ستاره‌ها و ارابه‌ای سایه افکن که توسط اسب‌های خون‌آشام کشیده می‌شد، نداشت.

نیکس ماورای درک بود. با پیکری چرخان از خاکستر و دود، به بزرگی مجسمه‌ی پارتنوس آتنا اما خیلی هم زنده، بالای پرتگاه خود نمایی می‌کرد. لباسش خلائی سیاه بود. در هم آمیخته با رنگ‌های سحابی فضایی. انگار کهکشان‌ها در سینه‌بند او متولد می‌شدند. به جز حفره‌های چشمانش که مانند ستاره‌ها می‌درخشیدند، دیگر اعضای صورتش به سختی دیده می‌شدند. هنگامی که بال می‌زد، موج‌هایی از تاریکی سرتاسر صخره‌ها می‌پیچید که آنابث را سنگین و خواب‌آلود و دیدش را تار می‌کرد.

ارابه‌ی الهه از ماده‌ای هم جنس شمشیر نیکو دی آنجلو - یعنی آهن رودخانه‌ی استیکس - ساخته شده بود و توسط دو اسب بزرگ که تمام بدنشان به جز دندان‌های نقره ایشان سیاه بود، کشیده می‌شد. پاهای حیوانات در قعر حفره شناور بودند و هنگام حرکت از جنس جامد و سخت به دود تبدیل می‌شدند. اسب‌ها دندان‌قروچه کردند و دندان‌هایشان را برای آنابث عریان ساختند. الهه با شلاقش _ رگه‌ای باریک از ستاره‌ها که مانند پیکان‌های الماس بودند _ تازیانه‌ای زد و اسب‌ها عقب کشیدند.

الهه گفت: «نه شید. آروم، شدو. این جایزه های کوچیک برای شما نیستن.»

پرسی به اسب‌ها درحالی‌که شیهه می‌کشیدند، نگاه کرد. او هنوز در زیر حجاب مه مرگ بود، پس شبیه یک جنازه‌ی خارج از تمرکز بود که این امر قلب آنابث را هر بار که به او نگاه می‌کرد، می‌شکافت. همچنین احتمالاً مه مرگ استتار خوبی نبوده، با توجه به این که به نظر می‌رسید نیکس آن‌ها را می‌دید.

آنابث نمی‌توانست احساس روی صورت غول مانند پرسی را خیلی خوب بخواند. ظاهراً پرسی از هر چیزی که اسب‌ها می‌گفتند، خوشش نیامده بود.

پرسی از الهه پرسید: «آه، پس تو نمی ذاری اونا ما رو بخورن؟ اونا واقعاً می خوان ما رو بخورن.»

چشمان ستاره مانند نیکس مشتعل شدند: «البته که نه. من نمی ذارم اسب‌هام شما رو بخورن، همان طور نمی ذارم آخلیس شما رو بکشه. همچین جایزه های خوبی، من خودم می کشم.»

آنابث احساس بذله‌گویی و دلیری به خصوصی نداشت؛ اما غرایزش به او می‌گفتند که ابتکار به خرج دهد، وگرنه این یک مکالمه‌ی بسیار کوتاه می‌شد.

او فریادکشید: «اوه. خودتو نکش. ما اونقدرا هم ترسناک نیستیم.»

الهه شلاقش را پایین آورد: «چی ؟ نه منظورم این نبود که ...»

«خب، امیدوارم این طور نباشه !» آنابث به پرسی نگاه کرد و به زور خنده‌ای کرد: «ما که نمی خوایم اونو بترسونیم، می خوایم ؟»

پرسی ضعیفانه گفت: «ها، ها. نه نمی خوایم.»

اسب‌های خون‌آشام به نظر گیج می‌آمدند. آن‌ها بر روی پاهای عقبشان بلند می‌شدند و خرناس می‌کشیدند و سرهای سیاهشان را به هم می‌کوبیدند. نیکس افسارها را عقب کشید.

او پرسید: «شما ها می دونید من کیم؟»

آنابث گفت: «خب، من حدس می زنم، تو شبی. منظورم اینه که اینو می گم چون تو تاریک و یه چیزایی تو این مایه ها هستی. به هر حال بروشور چیز زیادی راجع به تو نگفته بود.»

چشمان نیکس برای لحظه‌ای برق زدند: «کدوم بروشور؟»

آنابث آهسته بر روی جیب‌هایش زد: «ما یدونه داشتیم. نداشتیم؟»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

پرسی لبانش را لیسید: «آهان.» او هنوز هم در حال نگاه کردن به اسب‌ها بود، دستش دور قبضه‌ی شمشیر سفت شده بود، اما به اندازه‌ی کافی باهوش بود تا از آنابث پیروی کند. حالا آنابث فقط باید امیدوار می‌بود که در حال خراب کردن اوضاع نباشد ... ولی اگر بخواهیم صادق باشیم، او نمی‌دانست اوضاع چگونه می‌توانست از این خراب تر شود.

آنابث گفت: «به هر حال فکر کنم بروشور چیز زیادی نگفته بود، چون تو طول در تور خیلی مورد توجه نبودی. ما تونستیم رودخونه ی پلگتون، کوسیتوس، آرای ها، بیشه ی سمی آخلیس و چند تا تایتان و جاینت رو به صورت تصادفی ببینیم، اما نیکس ... هممم، نه تو خیلی به چشم نمیومدی.»

- به چشم اومدن؟ مورد توجه بودن؟

پرسی گفت: «آره.» و بحث را داغ کرد: «ما برای تور تارتاروس اومدیم این پایین. مثل مقصدای عجیب و غریب. می دونی که؟ کار دنیای زیرین تموم شده. کوه المپ یه تله ی توریستیه.»

آنابث موافقت کرد: «خدایان، کاملاً. پس ما گردش تارتاروس رو رزرو کردیم، اما هیچ کس هیچ اشاره ای نکرده بود که با نیکس برخورد می کنیم. هاه. اوه، خب. حدس می زنم اونا فکر نمی کردن تو هم مهمی.»

«مهم نیستم!» نیکس شلاقش را به صدا در آورد. اسب‌هایش جفتک انداختند و دندان‌های نقره ایشان را روی هم قفل کردند. موج‌هایی از تاریکی از پرتگاه بیرون زدند و درونش را مانند ژله به لرزه در آوردند، اما او نمی‌توانست ترسش را نشان دهد.

آنابث بازویی را که پرسی با آن شمشیر می‌زد پایین کشید و او را مجبور کرد تا سلاحش را پایین بیاورد. او یک الهه برتر از هر چیزی بود که تا به حال با آن رو به رو شده بودند. نیکس از هر المپ نشین یا تایتان یا غولی پیرتر بود. او حتی از گایا هم پیرتر بود. او نمی‌توانست توسط دو نیمه خدا شکست بخورد – حداقل نه دو نیمه خدا که از زور استفاده می‌کنند.

آنابث خودش را مجبور کرد تا به صورت بزرگ تاریک الهه نگاه کند.

او معصومانه پرسید: «خب چند تا نیمه خدای دیگه که در تور بودن، اومدن تو رو ببینن؟»

دست نیکس از روی افسارها شل شد: «هیچی. حتی دریغ از یک دونه. این غیر قابل قبوله!»

آنابث شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید چون تو تا حالا واقعاً هیچ کاری نکردی که سر زبونا بیفتی. منظورم اینه که من می تونم درک کنم که تارتاروس مهمه! تمام این محل به افتخار اون نام گذاری شده. یا اگه می تونستیم روز رو ملاقات کنیم .»

پرسی اضافه کرد: «اوه، آره. روز؟ اون تاثیر گذار خواهد بود. من جداً می خوام ببینمش. شاید ازش امضا بگیرم.»

«روز!» نیکس نرده‌ی ارابه‌ی سیاهش را محکم گرفت. کل وسیله‌ی نقلیه لرزید: «منظورت همراست؟ اون دختر منه! شب خیلی قدرتمند تر از روزه!»

آنابث گفت: «اه، من از آرای ها، یا حتی آخلیس بیشتر خوشم میاد.»

«اونا هم بچه های منن!»

پرسی جلوی خمیازه‌اش را گرفت: «کلی بچه داری، ها؟»

نیکس فریاد زد: «من مادر همه ی وحشت ها هستم! خود سرنوشت‌ها! هکاته! دوران پیری! درد! خواب! مرگ! و همه ی نفرین ها! ببینید من چقدر ارزش توجه رو دارم!»

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

LIV

آنابث

مترجم: پرنیان

ویراستار: Phoenix

نیکس دوباره با شلاقش تازیانه‌ای زد.

تاریکی در اطرافش منجمد شد. در هر سمت ارتشی از سایه‌ها آشکار شد - تعداد بیش تری آرای با بال‌های سیاه که آنابث از دیدنشان هیجان‌زده نبود. مردی چروکیده که احتمالاً گراس خدای کهن‌سال بود؛ و زنی جوان تر در توگایی مشکی که چشمانش سوسو می‌زدند و لبخندش مانند قاتلی زنجیره‌ای بود – بدون شک اریس، الهه نزاع. تعداد بیش تری به نمایان شدن ادامه دادند: چندین جین دیو و خدای پایین رتبه، هر کدام فرزند شب.

آنابث می‌خواست بدود. او در حال رویارویی با گروهی از وحشت‌ها بود که می‌توانستند هر عقل سلیمی را منهدم کنند؛ اما اگر می‌دوید، می‌مرد.

کنار او، تنفس پرسی سطحی شد. آنابث حتی از میان تغییر قیافه‌ی غولی او، می‌توانست بگوید که پرسی در آستانه‌ی وحشت بود. او می‌بایستی برای هردویشان استوار می‌ایستاد.

آنابث فکر کرد، من یک دختر آتنا هستم. من مغز خودم رو کنترل می‌کنم.

او یک قاب ذهنی را دور چیزی که می‌دید، تصور کرد. به خودش گفت که این فقط یک فیلم است - یک فیلم ترسناک - حتماً، اما نمی‌توانست به او آسیب بزند. او در کنترل بود.

آنابث موافقت کرد: «آره، بد نیست. فکر کنم می تونیم یه عکس برای آلبوم بگیریم، اما نمی دونم، شما رفقا خیلی ... تاریکید. حتی اگه از فلش هم استفاده می کردم، مطمئن نیستم چیزی از آب در میومد.»

پرسی موفق شد بگوید: «آ – آره. شما رفقا خوش عکس نیستید.»

نیکس هیس هیس کرد: «ای – توریستای – بدبخت! چطور جرأت می کنید در مقابل من به لرزه نیفتید ! چطور جرأت می کنید به ناله و التماس، برای امضام و یه عکس برای آلبومتون نیفتید! شما یه چیز با ارزش توجه می خواید؟ پسر من هیپنوس یه بار زئوس رو به خواب فرو برد! وقتی زئوس پسرم رو سر تا سر زمین، برای انتقام، تعقیب کرد. هیپنوس برای امنیت تو قصر من قایم شد و زئوس دنبالش نیومد. حتی پادشاه المپ هم از من می ترسه!»

«آهان.» آنابث به سوی پرسی چرخید: «خب، داره دیر می شه. ما باید حتماً از یکی از رستوران هایی که راهنمای تور پیشنهاد کرده، ناهار بگیریم. بعد می تونیم در های مرگ رو پیدا کنیم.»

نیکس پیروزمندانه فریادکشید: «آها!» گروه سایه‌هایش به جوش آمدند و تکرار کردند: «آها! آها!»

نیکس پرسید: «شما می خواید در های مرگ رو ببینین؟ اونا تو خود قلب تارتاروس قرار دارن. فناپذیرایی مثل شما هیچ وقت نمی تونن بهشون برسن، مگه از طریق راهروهای قصر من– عمارت شب.»

او به پشتش اشاره کرد. شناور در قعر حفره، شاید سیصد پا پایین تر، درگاهی از مرمر سیاه بود که به یک جور اتاق بزرگ سوق داده می‌شد.

قلب آنابث آن قدر قوی تپید که آن را در پنجه‌ی پاهایش احساس کرد. راه پیشروی آن بود – اما خیلی خیلی پایین بود، پرشی غیرممکن. اگر به آن نمی‌رسیدند، به درون هرج‌ومرج سقوط می‌کردند و به هیچ تبدیل می‌شدند – مرگی نهایی بدون هیچ تکرار مجدد. حتی اگر می‌توانستند پرش را انجام دهند، الهه‌ی شب و ترسناک‌ترین فرزندانش سر راهشان می‌ایستادند.

با تکانی، آنابث متوجه شد که چه چیز لازم بود اتفاق بیفتد. مثل هر چیزی که تا به حال انجام داده بود، یک برد طولانی بود. از سویی، این امر او را آرام کرد. ایده‌ای دیوانه‌وار هنگام مواجه‌شدن با مرگ؟

به نظر می‌آمد بدنش در حال آسوده شدن می‌گفت، باشه، این یه تجربه آشناس.

او موفق شد آه خسته‌ای بکشد: «فکر کنم می تونیم یه عکس بگیریم، اما یه عکس دسته جمعی کار نمی کنه. نیکس، چطوره یدونه از تو و بچه ی محبوبت بگیریم؟ کدومشون بچه ی محبوبته؟»

گروه صدا کرد. چندین جین چشم مخوف درخشان به سوی نیکس چرخیدند.

الهه با ناراحتی تکان خورد، انگار ارابه‌اش زیر پاهایش گرم می‌شد. اسب‌های سایه‌ای‌اش – به خاطر این بی اعتباری نفس خود را بیرون دادند و پنجه کشیدند.

او پرسید: «بچه ی مورد علاقم؟ همه ی بچه های من وحشتناکن!»

پرسی خرناس کشید: «جداً؟ من سرنوشت‌ها رو دیدم. تاناتوس رو دیدم. اونا خیلی ترسناک نبودن. تو باید تو این جمعیت کس دیگه ای رو داشته باشی که از اونا بدتر باشه.»

آنابث گفت: «تاریک‌ترین. اونی که بیش تر شبیه توئه.»

اریس هیس هیس کرد: «من تاریک‌ترینم. جنگ ها و نزاع ها! من مسبب همه ی روش های مرگ بودم!»

گراس دندان‌قروچه کرد: «هنوزم من تاریک ترینم! من چشم ها رو تار و مغز ها رو فاسد می کنم. هر فناپذیری از کهن‌سالی می ترسه!»

آنابث در تلاش برای نادیده گرفتن دندان‌های لرزانش گفت: «آره، آره؛ اما من به اندازه ی کافی تاریکی نمی بینم. منظورم اینه که شما بچه های شبید! تاریکی رو به من نشون بدید!»

دسته‌ی آرای‌ها شیون کردند، بال‌های چرمی‌شان را به هم زدند و ابرهایی از تاریکی را به بالا جنباندند.

گراس دست‌های چروکیده‌اش را از هم باز کرد و تمام قعر حفره را تار کرد. اریس افشانه‌ای از آب قلیایی را در سرتاسر پوچی بازدم کرد.

یکی از دیوها هیس هیس کرد: «من تاریک ترینم.»

- نه من!
- نه! نظارگر تیرگی من باشید!

اگر هزار عدد اختاپوس غول‌پیکر به صورت هم زمان، به اعماق عمیق‌ترین و کم‌نورترین چاله‌ی اقیانوسی جوهر پرتاب می‌کردند، نمی‌توانست از این سیاه‌تر باشد. ممکن بود آنابث هم کور بوده باشد. او دست‌های پرسی را محکم گرفت و اعصابش را قوی کرد.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

نیکس خبر داد: «وایستین!» او یکهو دچار وحشت شده بود: «من نمی تونم چیزی ببینم.»

یکی از فرزندانش با افتخار فریاد زد: «آره! من این کارو کردم!»

- نه من کردم!
- احمق، اون من بودم!

چندین جین صدا در تاریکی جر و بحث کردند.

اسب‌ها برای اخطار شیهه کشیدند.

نیکس فریاد زد: «بس کنین! اون پای کیه؟»

شخصی فریادکشید: «اریس داره منو می زنه، مادر بهش بگو منو نزنه!»

اریس فریادکشید: «من نکردم! آخ!»

صدای کشمکش بلند تر شد. اگر ممکن بود، تاریکی عمیق تر شد. چشمان آنابث آن‌قدر متسع شدند که انگار داشتند از کاسه‌هایشان بیرون کشیده می‌شدند.

او دست پرسی را فشرد: «آماده‌ای؟»

«برای چی؟» بعد از یک مکث، بدبختانه نالید: «یا زیرپوش پوسایدون، نمی تونی جدی باشی.»

نیکس جیغ کشید: «یکی به من روشنایی بده! آه! باورم نمی شه اینو گفتی!»

اریس فریادکشید: «این یه حقست! نیمه خداها دارن فرار می کنن!»

یک آرای جیغ کشید: «من گرفتمشون.»

گراس عق زد: «نه این گردن منه!»

آنابث به پرسی گفت: «بپر!»

آن‌ها به درون تاریکی پریدند و به سوی درگاه، بسیار، بسیار، پایین تر نشانه رفتند.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

LV

آنابث

مترجم: علی دهقان

ویراستار: Phoenix

بعد از سقوط به تارتاروس، پرش سیصد فوتی به عمارت شب باید سریع حس می‌شد.

در عوض به نظر می‌رسید قلب آنابث آهسته می‌شود. بین ضربان‌ها، او وقت کافی داشت که فوت نامه خود را بنویسد.

آنابث چیس، فوت کرده در هفده سالگی.

با بوم.

با فرض اینکه تولدش، دوازده جولای، وقتی که در تارتاروس بود گذشته بود، اما صادقانه، آنابث هیچ ایده‌ای نداشت.

با بوم.

فوت کرده بر اثر جراحات زیاد در حین پرش مانند یک احمق از مغاک آشوب و شیرجه به ورودی تالار عمارت نیکس.

با بوم.

بازماندگان شامل پدرش، نامادری و دو برادر ناتنی که به سختی می‌شناخت.

با بوم.

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

به جای گل، لطفاً اهداییه‌ای به کمپ دورگه‌ها بفرستید، با فرض اینکه گایا قبلاً آن را ویران نکرده باشد.

پاهایش به زمین سخت برخورد کردند. درد در پاهایش موج زد، اما او به جلو تلوتلو خورد و شروع به دویدن کرد و پرسی را دنبال خود کشید.

بالای آن‌ها در تاریکی، نیکس و فرزندانش مشاجره می‌کردند و فریاد می‌کشیدند: «اونا رو گرفتم. پام. بس کن.»

آنابث به دویدن ادامه داد، به هر حال نمی‌توانست ببیند، بنابراین چشمانش را بست. او از حواس دیگرش استفاده کرد، به پژواک فضاهای باز گوش می‌داد، باد را روی صورت خود حس می‌کرد، به دنبال هر نشانه‌ای از خطر، دود یا زهر یا بوی گند شیاطین بو می‌کشید.

اولین باری نبود که آنابث در تاریکی فرومی‌رفت. تصور کرد به تونل‌های زیر روم برگشته است و به دنبال پاترونوس آتنا می‌گردد. با نگاه به گذشته، سفرش به غار آرکین، مانند سفری به دیزنی لند به نظر می‌رسید.

صدای مشاجره فرزندان نیکس دورتر شد. این خوب بود. پرسی هنوز درحالی‌که دست آنابث را گرفته بود کنارش می‌دوید. این هم خوب بود.

آنابث شروع به شنیدن صدای ضربانی در فاصله دوری جلویشان کرد، مثل اینکه ضربان قلبش منعکس می‌شود، آن قدر نیرومند که زمین زیر پایش می‌لرزید. آنابث به سمت آن رفت.

وقتی ضربان بلندتر شد، آنابث بوی دود را حس کرد و در هر دو طرفش صدای لرزش مشعل‌ها را شنید. فکر کرد باید نوری آنجا باشد، اما احساس مورموری روی گردنش به او هشدار داد که باز کردن چشمانش اشتباه است.

آنابث به پرسی گفت: «نگاه نکن.»

پرسی گفت: «برنامه ای برای این کار نداشتم. می تونی حسش کنی، آره؟ هنوز تو عمارت شب هستیم. نمی خوام ببینمش.»

آنابث اندیشید پسر باهوش. او همیشه پرسی را برای کندذهن بودن تمسخر می‌کرد، اما معمولاً غرایز او درست بودند.

هر وحشتی که در عمارت شب قرار داشت، برای چشمان میرا نبود. ممکن بود دیدن آن‌ها بدتر از نگریستن به صورت مدوسا باشد. دویدن در تاریکی بهتر بود.

صدای ضربان بلندتر شد و ارتعاشات را مستقیم به ستون فقرات آنابث فرستاد. به نظر می‌رسید که کسی به انتهای دنیا می‌کوبد و می‌خواهد که به او اجازه ورود داده شود. آنابث دیوارهایی که در دو طرفشان باز می‌شدند را حس کرد. هوا

بوی تازه‌تر شدن می‌داد، یا حداقل آن قدر گوگردی نبود. صدای دیگری هم وجود داشت، نزدیک تر از ضربان عمیق، صدای آب جاری.

قلب آنابث می‌تپید. او می‌دانست که راه خروجی نزدیک است. اگر می‌توانستند از عمارت شب بیرون بروند، شاید می‌توانستند بچه شیطان‌های تاریک پشت سرشان را جا بگذارند.

آنابث شروع به تندتر دویدن کرد که اگر پرسی جلویش را نگرفته بود این کار منتهی به مرگش می‌شد.

ادامه فصول در:

http://www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری